

## یادها

همه چیز با سرعتی زیاد اتفاق افتاد. از صبح زود هم شروع شد. بعد از خوردن چای با عجله لباس پوشیدم. روسری را دور گردنم گره زدم. چادر سرم کردم. اولین بار بود که برای رفتن سر کار چادر سرم می‌کردم. آشفته و پریشان از در خانه بیرون آمدم. به اطرافم نگاهی انداختم. کسی در کوچه نبود. در را آهسته پشت سرم بستم و با عجله به طرف محل کارم حرکت کردم. بعد از گذشت ۱۵ دقیقه در اتاق کارم بودم. دلهره رهایم نمی‌کرد. هر از گاهی از اتاقم سرک می‌کشیدم و با دقت به دو طرف راهرو نگاه می‌کردم. نه، خبری نبود. در این هیر و ویر برق هم رفت. در اتاق انتظار ۴ بیمار نشسته بودند و آهسته با هم درد دل می‌کردند. به آن‌ها گفتم که به اتاق‌هایشان برگردند. بدون کوچکترین اعتراضی از جایشان برخاستند و به طرف در رفتند. یک ساعت از شروع کارم گذشته بود که در اتاق باز شد و دو مرد جوان با اونیفورم سپاه پاسداران وارد شدند. دنبال من آمده بودند. گفتند که باید برای پاسخ به چند سوال همراه آن‌ها به مرکز سپاه پاسداران بروم. گفتم:

- برق که نیست. وقت دارم. ولی باید زود برگردم.

قول دادند که زیاد طول نمی‌کشد. همکارانم با تعجب و ترس به ما نگاه می‌کردند. موقع رفتن به هر کس که می‌رسیدیم، با سر سلام می‌کردم و با لبخندی مصنوعی از کنارش می‌گذشتم. در حیاط یک جیب ارتشی با راننده منتظر ما بود. یکی از پاسدارها پرسید:

- خواهر دوست دارید پیاده بریم یا با ماشین؟

گفتم:

- دو قدم راه که ماشین نمی‌خواهد.

پیاده راه افتادیم. دو پاسدار دو طرفم بودند. در خیابان هم همه با تعجب به ما نگاه می‌کردند. به ساختمان سپاه رسیدیم. در بزرگ آبی رنگی باز شد و ما به حیاطی کوچک با کف کاشی‌کاری شده وارد شدیم. پاسدارهای همراه من با ایما و اشاره با پاسدارانی که در حیاط بودند، اطلاعاتی را رد و بدل کردند. بعد از گذشتن از چهار پله وارد راهروی خیلی روشنی شدیم که دیوار یک طرف آن از شیشه و پنجره ساخته شده بود. مرا به دفتر سپاه بردند. مردی جوان با ریشی پر و موهایی طلایی رنگ پشت میز تحریر چوبی نشسته بود. تمام فضای دیوار پشتش را شیشه‌ی پنجره می‌پوشاند. هوا ابری بود. یک پرونده‌ی قهوه‌ای و دستگاه تلفن کرم رنگ تنها وسایل روی میز بودند. با دیدن مرد جوان و شکل و شمایلش کمی جا خوردم. صندلی را در گوشه‌ی اتاق به من نشان داد و با سر اشاره کرد، یعنی بشین. نشستم. پس از چند سوال و جواب فهمیدم که کارم هنوز ادامه دارد. چند بار اعتراض کردم و بیماران منتظر در بیمارستان را بهانه کردم، تأثیری نداشت. بعد از انتظاری طولانی به من اطلاع دادند که باید در آن جا بمانم.

حدس زده بودم نگاهم می‌دارند اما باور نمی‌کردم، ماندنی شده‌ام. یک پاسدار مسلح مرد مرا به اتاقی برد. در اتاق پشت سرم بسته شد. صدای چرخیدن کلید را که شنیدم. فهمیدم برگشتی در کار نیست. چند دقیقه مات و مبهوت وسط اتاق ایستادم. با قدم‌های سنگین به طرف تخت رفتم. خودم را روی تخت انداختم. از دست خودم عصبانی بودم. اگر کدام را پاکسازی کرده بودم دلیلی برای ننگه داشتتم نداشتند. اگر آن اعلامیه‌ی لعنتی نبود، هیچ مدرکی علیه من نداشتند. اگرها لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشتند. سرم داغ شده بود. احساس می‌کردم تب دارم. صورتم می‌سوخت. لب‌هایم خشک شده بود. دلهره داشتم. قلبم که از زمان دست‌گیری ریتم زدنش را عوض کرده بود، به شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوفت. اولین بار بود که در زندگی‌ام در چنین هچلی افتاده بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد. چشمم که به در بسته می‌افتاد، ناامیدتر می‌شدم. مثل نعش روی تخت افتاده بودم. اما مغزم مثل فرفره کار می‌کرد.

برای مدتی کوتاه پلک‌هایم سنگین شد. از طپش شدید قلبم بیدار شدم. از بیرون صدا می‌آمد. چند نفر با هم بلند حرف می‌زدند و عده‌ای با عجله در حال رفت و آمد بودند. از دیدن اتاق یکه خوردم. وقایع روز به سرعت از جلوی چشمم گذشتند. چشم‌هایم را چند بار باز و بسته کردم. نه، خواب نمی‌دیدم. واقعاً آن جا بودم و همه چیز اتفاق افتاده بود. اتاق تاریک بود. چراغ‌های بیرون پر نور می‌درخشیدند. از در شیشه‌ای اتاق می‌توانستم سایه‌ی افرادی را ببینم. روی تخت نشسته بودم. هیچ حرکتی نمی‌کردم. می‌ترسیدم کسی صدایم را بشنود. با نزدیک شدن سایه‌ای به در خودم را جمع می‌کردم. سردم بود. پتو را روی سرم انداختم و به گوشه‌ی تخت پناه بردم. تمام حواسم به در بود. با چشم‌های باز تا صبح همان جا نشستم و از جایم تکان نخوردم.

با روشن شدن هوا، نگاهی به اتاق انداختم. اتاق بزرگ بود و دو پنجره داشت با سقفی کوتاه. سوراخی کوچک وسط سقف، نشانی از لامپ را در ذهن زنده می‌کرد. تخت فزری کهنه و زهوار در رفته‌ای را کنار یکی از پنجره‌ها گذاشته بودند. صندلی فلزی سیاه رنگی در یک گوشه‌ی اتاق جا گرفته بود. بالای در چند تخته‌ی سقف از جایشان در آمده و

آویزان شده بودند. از لکه‌های زرد روی دیوار و زمین و بوی ادرار می‌شد حدس زد که علت خرابی سقف، باید توالی طبقه‌ی بالا باشد. اتاق سرد بود و هوا بوی نا می‌داد.

روشنایی روز به من جرئت داد. از جایم برخاستم و پنجره را باز کردم. به راحتی باز شد. میله‌های آهنی تمام فضای پنجره را پوشانده بود. به بیرون نگاه کردم. بارانی ریز می‌بارید. دو متر دورتر دیواری بلند قد کشیده بود. این دیوار را خوب می‌شناختم. این طرف دیوار فرقی با آن طرفش نداشت، صفحه‌ی سیمانی به بلندی چهار متر. پشت این دیوار میدانی بزرگ بود که هزاران بار از آن گذشته بودم. نگاهی به آسمان انداختم. مستطیلی خاکستری رنگ، پر از ابر. به طرف در رفتم. با احتیاط به سوراخ بالای در نگاه کردم. خشک بود. عنکبوتی بزرگ در این سوراخ خانه‌ای بزرگ بافته بود. از دیدن عنکبوت چندم شد. از حشرات می‌ترسیدم و تنها عکس‌العملم در مقابلشان این بود که با روزنامه یا کتابی بر سرشان بکوبم. عنکبوت اتاق شانس آورد که دستم به او نمی‌رسید. بعدها به او عادت کردم و حتی از وجودش در اتاق خوش‌حال بودم.

ساعتی گذشت سایه‌ی کسی پشت در پیدا شد. کلید در قفل چرخید و پسری جوان وارد اتاق شد. سرش پایین بود و به من نگاه نمی‌کرد. سینی‌ای در دست داشت. با پا صندلی فلزی را به طرف تخت هل داد. سینی نان و پنیر و یک استکان چای را روی آن گذاشت. به او گفتم:

- من باید دست‌شویی بروم.

بدون کلامی در را باز نگه داشت که از آن عبور کنم. چادر سرم بود. با من تا در دست‌شویی آمد. وقتی از دست‌شویی برگشتم، مرا تا اتاق همراهی کرد و در را پشت سرم بست. با آن که جز صبحانه‌ی دیروز چیزی نخوردم بودم اصلاً اشتها نداشتم.

تمام روز را بی‌قرار و مضطرب قدم زدم و فکر کردم. همه چیز، به خصوص در بسته و میله‌های پنجره به اعصابم فشار می‌آوردند. ساعت در خانه جا مانده بود. وقت را گم کرده بودم. بعد از مدتی با سر و صدای قاشق و چنگال فهمیدم وقت نهار است. ولی کسی برایم نهار نیاورد. تا تاریک شدن هوا کسی به سراغم نیامد. اتاق چراغ نداشت. روشنایی بیرون فضا را کمی روشن می‌کرد. چندی از تاریکی هوا گذشته بود که در اتاق باز شد. پسر جوان برایم شام آورد. یک تخم‌مرغ و دو سیب‌زمینی پخته در یک بشقاب. گرسنه بودم. با بی‌حوصلگی تخم‌مرغ را پوست کندم. یک گاز زدم ولی نتوانستم ادامه دهم. نمی‌توانستم آرام بگیرم. ساعت‌ها بی سر و صدا قدم زدم. وقتی دیگر توان راه رفتن نداشتم، روی تخت دراز کشیدم و تا نیمه شب به وقایع چند روز گذشته فکر کردم. اگرها به مغزم فشار می‌آوردند و یک لحظه رهایم نمی‌کردند.

بعد از چند روز با رسم و رسوم آن جا آشنا شدم. خودم هم آرام شده بودم. سه بار در روز برای رفتن به دست‌شویی در اتاق را باز می‌کردند. بدون چشم‌بند از محوطه‌ی وسیع درون ساختمان عبور می‌کردیم. من می‌توانستم افرادی را که در رفت و آمد بودند ببینم. خیلی از آن‌ها را می‌شناختم. بعضی از آن‌ها همسایه و هم‌محله‌ی‌های ما بودند. عباس آقا یکی از آن‌ها بود. از لات‌های سرشناس شهر که دخترها و مخصوصاً پسر بچه‌های محل از ترس او و برادرش جرئت نمی‌کردند از کوچه‌ی تنگ و تاریکشان رد شوند. دو برادر در ساعات خلوت روز، روی سکوی کنار در خانه‌شان در انتظار طعمه‌ای کمین می‌کشیدند. اگر دختری تنها از آن جا می‌گذشت؛ دنبالش می‌کردند و دست به پستانش می‌بردند و فشار می‌دادند. ما هر وقت از آن جا رد می‌شدیم ناخودآگاه دست‌هایمان روی سینه‌هایمان می‌رفت و دو پا داشتیم دو تا هم قرض می‌کردیم و با سرعت از آن جا می‌گریختیم. پسر بچه‌ها وضع‌شان بدتر بود. آن‌ها را با زور به داخل خانه‌شان می‌بردند. عباس آقا چند بار به خاطر ما دخترها همراه با تمام پسرهای با غیرت محله با پسرهای غریبه‌ی محله‌های دیگر دست به یقه شده بود و از ناموس و شرف محله، که ما بودیم دفاع کرده بود. چند بار نیز کار به جاهای باریک و خونین کشیده بود. حالا عباس آقا و برادرانش از پاسداران با نفوذ شهر بودند و کلی برو و بیا داشتند. در آن جا هر وقت مرا موقع رفتن به دست‌شویی می‌دید راهش را عوض می‌کرد و یا خود را با کاری مشغول می‌کرد.

بعد از دیدن این افراد، شب‌های اول از ترس تا دیر وقت در اتاق راه می‌رفتم. وقتی هم از فرط خستگی از پا می‌افتادم، با همه‌ی لباس‌هایم روی تخت دراز می‌کشیدم و چادرم را هم محکم به خودم می‌پیچیدم و رو به در می‌خوابیدم. و با شنیدن کوچک‌ترین صدا و دیدن سایه‌ی پشت شیشه‌ی در اتاق از جایم می‌پریدم.

از همان روز اول کتاب‌های مذهبی زیادی در دست‌رسم بود. حس کنج‌کاری و بی‌کاری باعث شد همه را بخوانم. روزنامه هم داشتیم، روزنامه‌ی جمهوری اسلامی! ولی با تمام این مواهب! حوصله‌ام حسابی سر می‌رفت. پسرک شانزده، هفده ساله‌ای که هر روز برایم غذا می‌آورد و عنکبوت اتاق تنها موجودات زنده‌ای بودند که با من در تماس بودند. مرد جوان لاغر و قد بلند بود. ریش گذاشته بود. ولی هنوز خیلی وقت لازم بود که اسم آن چند تا کرک نرم را ریش گذاشت. وقتی به اتاقم می‌آمد، با من حرف نمی‌زد و وقتی هم که من سوالی می‌کردم یا خواسته‌ای داشتم بی آن که به من نگاه کند، خیره به کف زمین یا کفشش، چند کلمه حرف می‌زد. برای من که آدم پر حرف و شلوغی بودم کاری ساده نبود که ساعت‌ها بدون حرف و هم‌صحبتی بگذرانم.

نه از بازجویی خبری بود نه از خشونت و بد و بی‌راه. همه با من با احترام برخورد می‌کردند. من هم نه اعتراضی می‌کردم نه خواستی ویژه داشتم. ساکت و خاموش همه چیز را تحمل می‌کردم و اطمینان داشتم که این دوران به زودی سپری خواهد شد. دو هفته صبر کردم، خبری نشد. سعی کردم غریزه‌ی <صبر انقلابی‌ام> را که در آن زمان از شعارهای روز بود، فعال کنم. فایده نداشت. روز شانزدهم دیگر طاقتم تمام شد، رفتم پشت در و با مشت به در کوبیدم. چند دقیقه‌ای گذشت که مسئول اتاق در را باز کرد. گفتم:

- لطفاً به آقای احمدی بگویید بیاد این جا من کارشون دارم.

مرد جوان با سری پائین ولی با صدایی جدی جواب داد:

- برادر احمدی سرش خیلی شلوغ است و حالا وقت ندارند.

با عصبانیت گفتم:

- آقا جان اگر برادر احمدی وقت ندارند به خواست من که زندانی ایشان هستم برسند، لطفاً به‌شان بگویید مرا سر کار و زندگیم بفرستند. هر موقع که وقت داشتند مرا خبر کنند. من خدمت ایشان خواهم رسید.

پسرک که تا آن موقع فکر می‌کردم حرف زدن بلد نیست، از کوره در رفت و با تحکم و صدای بلند جواب داد:

- ما این جا مثل شما ضد انقلابیون طاغوتی ول نمی‌گردیم که از روی شکم سیر آب به آسیاب امپریالیسم جهانی بریزیم تا رژیم طاغوتی و فاسد پهلوی را دو باره سر کار بیاریم. ما این جا همراه با مستضعفین قهرمان از انقلاب در مقابل شما طاغوتیان دفاع می‌کنیم.

کلمه‌ی طاغوت را طوری گفتم که فکر کردم من اولین و آخرین فردی هستم که از کون طاغوت، که در آن زمان حتماً معنی‌اش را هم درست نمی‌دانستم افتاده‌ام و گناه‌های طاغوتی از سر و کله‌ام آویزان شده است و دلیل نگاه نکردن مستقیم مسئول اتاق به چهره‌ام به همین خاطر است. چون امکان آلودگی برای او وجود داشت. چنان از برخورد و طرز حرف زدنش جا خوردم که برای چند ثانیه ساکت شدم و با تعجب نگاهش کردم. ولی زود به خود آمدم و گفتم:

- حالا ما شدید ضد انقلاب و جناب عالی که معلوم نیست اصلاً از کجا پیدایتان شده است، شدید انقلابی. باشد آقا. من هیچ ادعایی ندارم، شما زحمت بکشید و به رییس‌تان بگویید کمی از وقتشان را برای من بگذارند و تشریف بیاورند این جا. با تأثر سری تکان داد و گفت:

- ما این جا رییس نداریم این جور عنوان‌ها مال دوران طاغوته. ما در این جا همه برادریم.

بعد هم با عصبانیت در را محکم بست و رفت. چند لحظه در جایم می‌خکوب شدم. از عصبانیت صورتم داغ شده بود. می‌سوختم. بر عکس آن چه گفته بودم کلی ادعا داشتم و صدایم از جای گرم بلند می‌شد. این <جغل مغل>ها را هم آدم حساب نمی‌کردم. در آن زمان پاسداران هنوز جرئت قدرت‌نمایی نداشتند و ما را تحویل می‌گرفتند.

با برادر احمدی در روز دستگیری‌ام آشنا شده بودم. قد کوتاه بود و ریش پر پشت بلند و طلایی رنگی داشت با چشم‌های آبی. یک پایش خیلی کوتاهتر از پای دیگرش بود و موقع راه رفتن به شدت می‌لنگید. قیافه‌اش آرام بود و با صدای زیر حرف می‌زد. آرامش چهره و صدایش اصلاً به هیكل گنده‌اش که از هر طرفش یک وسیله کشتن یا ضربه زدن آویزان بود، نمی‌آمد.

تصمیم گرفتم چند ساعتی منتظر بمانم. نزدیک ظهر چند ضربه به در اتاق خورد و سر برادر احمدی لای در پیدا شد و تا آخرگفت‌وگوی ما تنه‌اش توی اتاق نیامد. گفت:

- چی‌کار داشتید؟

من که به این زودی انتظار دیدنش را نداشتم با دست‌پاچی گفتم:

- آقا من مدت زیادی است که در این جا به سر می‌برم. نه جرمی کرده‌ام، نه کار خلافی. بی‌زحمت وضعیت مرا روشن کنید تا به سر کار و زندگیم برگردم.

لب‌خند پر معنایی تحویل داد. گفت:

- پرونده‌ی شما در دست بررسی است، به کار شما به زودی رسیدگی خواهد شد.

قبل از آن که دهانم را برای سوالی دیگر باز کنم در را بست و رفت. در دل، گه سگ را حواله‌ی کله‌ی پدرش کردم و دراز کشیدم. احساس ناتوانی می‌کردم. بی‌قرار بودم. از جایم برخاستم. شروع کردم به قدم زدن و هر بار که به دیوار می‌رسیدم با مشت می‌کوبیدم به دیوار. آن قدر این کار را ادامه دادم که دستم درد گرفت. حسابی گیر افتاده بودم. شروع کردم به ورزش کردن. بعد از چند بار تکان دادن دست و پا، حوصله‌ام سر رفت. کتابی به دست گرفتم. نمی‌دانم که نویسنده‌اش کدام الاغی بود، فقط می‌دانم با خواندن چند سطر از آن عصبانی‌تر شدم. کتاب را به کناری پرت کردم. هر چه فحش و بد و بی‌راه بلد بودم نثار ملا و آخوند کردم. شروع کردم به قدم زدن. تا آخرهای شب نتوانستم پلک روی هم بگذارم. بعد از ساعت‌ها بیداری، تازه چشم‌هایم گرم شده بود که با صدای <الله اکبر، خمینی رهبر> با وحشت از جا پریدم. قلبم به شدت می‌زد. شعار دهندگان با ریتم و با قدرت در حین خواندن پایشان را به زمین می‌کوبیدند. انعکاس صدای شعار و کوبیدن پاها تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. خودم را روی گوشه‌ی تخت مجاله کردم و با چشم‌هایی که کم

مانده بود از حدقه بیرون بزند، با ترس به در خیره نگاه می‌کردم. چهار ستون بدنم می‌لرزید. جلوی در اتاق صدایشان بلندتر شد. از فکر این که در باز شود و به من حملهور شوند سر تا پای بدنم یخ کرده بود. با وحشت دست‌هایم را روی دهانم گذاشتم و فشار دادم. نفسم را در سینه حبس کردم. دلم نمی‌خواست کوچکترین صدایی از درون اتاق به گوش‌شان برسد. یک دفعه از شعار دادن باز ایستادند. صدای مردی را شنیدم ولی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. بعد از مدتی عده‌ایی با شعار دادن از در ساختمان بیرون رفتند. از حیاط نیز صدایشان می‌آمد. بدون کوچکترین حرکتی چند دقیقه صبر کردم. دهانم خشک شده بود. لیوان آب را تا ته سر کشیدم. تا سپیده‌ی صبح آرامش به سراغم نیامد. صبح از مسئول دلیل شلوغی شب قبل را پرسیدم. با تکیه جواب داد:

- برادران اعزامی به کردستان بودند.

روزها می‌گذشتند و من بلا تکلیف در انتظار به سر می‌بردم. بیشتر وقت‌ها به کتاب خواندن می‌گذشت. شبی مشغول کتاب خواندن بودم که صدای پای کسی را از پشت پنجره شنیدم. خیلی تعجب کردم. بعد از چندی صدای سوت زدن به صدای پا اضافه شد. دقت کردم کسی پشت پنجره آهنگی را با سوت می‌زد. کنج‌کاویم گل کرد. لای پنجره را کمی باز کردم. در تاریکی کسی دیده نمی‌شد. مشغول نگاه کردن بودم که ناگهان چهره‌ی یک نفر جلوی چشم ظاهر شد. یکه خوردم و خود را به سرعت کنار کشیدم. ولی چهره را شناختم. محمود بود. با عصبانیت گفتم:

- خاک‌تی سر، می‌دیل بترکست.

خندید. اونیفورم پاسدارها تنش بود و اسلحه‌ی کلاشنیکفی از شان‌اش آویزان بود. ژست خیلی خوبی بود. محمود قبل از قیام در هیچ تظاهراتی شرکت نمی‌کرد و معتقد بود که ما وقت خود را تلف می‌کنیم. حالا بعد از مدت‌ها او را می‌دیدم آن هم با شمایل یک مرد مسلح. پرسیدم:

- این جا چی کار می‌کنی؟

از جوابش خنده‌ام گرفت. دستور داشت که پشت پنجره‌ی من پاس بدهد. گفتم:

- چریک بی‌تین مگه؟

پرسیدم که از کی با سپاه پاسداران کار می‌کند. مدت زیادی نبود و در جواب سوالم که چرا این کار را می‌کند جواب داد که کار دیگری پیدا نکرده است. پرسیدم:

- آگه ته کردستون سَر آدن، کوردونه کشتی‌ی؟

گفت:

- مو زرنگتر از اونم که مه بتونند کردستون سَر آدن. و وقتی برایش توضیح دادم که آن‌ها او را راحت نخواهند گذاشت و باید به آن‌ها ثابت کند که از همه نظر قبولشان دارد و اگر هم به کردستان اعزام شد باید دست به آدم‌کشی بزند. با خنده گفت:

- تو فکر کونی همی‌ی پاسدارون اسلام، اسلامه قبول دانند. همه پول و قدرت و اسی بمان.

و دست زد روی اسلحه‌اش. گفتم:

- کسی که پول واری بمان، پول و اسی هم آدم گشنه.

چیزی نگفت. بعد هم برایش تعریف کردم که کاری نکرده‌ام و مدرکی هم علیه‌ی من وجود ندارد. او هم دوستانه کمی اطلاعات به من داد. معتقد بود صدای من روی کاستی ضبط شده است که پاسداران در آن خانه پیدا کرده‌اند. در جواب این که چه چیزی روی کاست ضبط شده است. به یک جمله‌ی کوتاه بسنده کرد:

- دستورات تشکیلاتی.

فکر کردم می‌خواهند برابم پاپوش درست کنند. او را چند دفعه دیگر هم دیدم. یک بار وقتی پشت احمدی بد گفتم خیلی به‌اش برخورد. معتقد بود چپی‌ها نسبت به مسلمانان پیش‌داوری دارند. بعد هم قصه‌ای از احمدی تعریف کرد: احمدی قبل از قیام در افغانستان، همراه با مجاهدین افغانی بر علیه کفار روس جنگیده بود و تعداد زیادی از کفار را نیز راهی جهنم کرده بود و پایش هم در یک درگیری به این روز افتاده بود. گویا کفار از یک هلیکوپتر روی او و چند تن دیگر تور انداخته بودند و برادر احمدی تنها کسی بود که توانسته بود از این دام بگریزد و در حین فرار نیز تیری به پایش خورده بود. از نظر محمود، برادر احمدی از قهرمانان بزرگ تاریخ و باعث افتخار همه‌ی ایرانیان بود. حالا چرا قهرمان ایرانیان نه قهرمان افغان‌ها، خدای احمدی می‌دانست. من هم معتقد بودم که برادر احمدی هیچ نقشی در انقلاب نداشته است، ولی در حال حاضر او و امثال او که معلوم نیست یک دفعه از کجا پیدایشان شده است، به کرسی قدرت تکیه داده بودند و هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند و افرادی مثل محمود نیز چماق یا گوشت دم توپ آن‌ها بودند. محمود با عصبانیت گفت:

- ما نوکر بیگانگان نیستیم و از آن‌ها دستور نمی‌گیریم. همین ما را بس.

دوست ژینگول ما حرف‌های سیاسی می‌زد. بعد از چند روز، دیگر کسی پشت پنجره پاس نمی‌داد. پاسداری شبانه به بالکن طبقه‌ی اول منتقل شده بود.

یکی از روزهای خسته کننده و سرد بهمن ماه بود. تازه صبحانه‌ام را تمام کرده بودم. چند ضربیه انگشت به در خورد و در اتاق باز شد. جوانکی با قدی بلند و صندلی‌ای در دست وارد اتاق شد. سلام کرد و خود را برادر مصطفی معرفی کرد. صندلی‌اش را کنار تخت گذاشت و نشست. دست‌پاچه شده بودم و سعی زیادی کردم که از این حالت بویی نبرد. خودم را گوشه‌ی تخت جمع کردم. تا آن زمان هیچ مرد غریبه‌یی این قدر به تختی که رویش می‌خوابیدم، نزدیک نشده بود. از لهجه و رفتارش معلوم بود که تهرانی است. عینکی با قاب قرمز به چشم داشت که به نظرم هم جالب و هم خنده‌دار بود. حرف زدن و حرکاتش عادی بود، سوال‌هایش هم همین طور. به هر سوالی که دلم می‌خواست پاسخ می‌دادم. سخت‌گیری هم در کار نبود. دو روز به همین منوال گذشت. در روز سوم متوجه شدم مستقیم روی نقطه ضعف‌هایی انگشت می‌گذارد، که برایم آشنا بودند. خیلی تعجب کردم. بعد از رفتن او فکر کردم، این مرد جوان اگر خدای هوش و استعداد هم باشد در دو جلسه نمی‌تواند ضعف‌های مرا به این زودی شناخته باشد. بعد از کمی فکر کردن، به این نتیجه رسیدم که دفتر دوران مطالعه‌ی مشترک من، خواهرم و دوست مشترکمان فرناز را باید در بازرسی خانه‌ی ما پیدا کرده باشند.

در اواخر دوران شاه بعد از انتشار کتاب‌های ممنوعه که با جلد سفید چاپ می‌شدند ما سه نفر تصمیم گرفتیم یک دوره‌ی فشرده مطالعه کنیم. کار به این شکل پیش می‌رفت، بخشی از یک کتاب را باید هر سه می‌خواندیم و در جلسیه‌ی در باره‌ی آن بخش تبادل نظر می‌کردیم. تا این جا مسئله عادی بود. ولی کار به این جا ختم نمی‌شد. آخر جلسه انتقاد از خود و انتقاد از دیگران شروع می‌شد. این قسمت تمام لذت و خوشی مطالعه و یادگیری چیزهای جدید را زهرمارم می‌کرد. به من انتقاد می‌شد که پرکار نیستم، مسایل را جدی نمی‌گیرم. با همه‌ی جر زدن‌هایم مجبور می‌شدم قسمتی از انتقادها را بپذیرم. در این دفتر به کرات از این انتقادها ثبت شده بود. در آن دوره هنوز اسم مستعار بین ما مد نشده بود و ما از اسم واقعی خود استفاده می‌کردیم. برادر مصطفی هم از این دفتر حسابی علیه من استفاده کرد. نه بار این برادر برای بازجویی به اتاقم آمد. روزهای آخر من و برادر مصطفی بیش‌تر با هم شوخی می‌کردیم تا بازجویی. برای من که بد نبود، از تنهایی در آمده بودم و از جواب‌هایی که می‌دادم راضی بودم و وجدان مبارزاتی‌ام نیز آرامش داشت. برادر مصطفی‌ی جوان نیز با قدرت خدادادی جولان می‌داد. بعضی مواقع به کلی یادمان می‌رفت، کجا هستیم. ولی سریعاً به جای‌گاهمان بر می‌گشتیم. برادر بیش‌تر سعی می‌کرد مرا که به عقیده‌ی او، برای جامعه خیلی مفید بودم، به راه راست هدایت کند. من هم که در آن زمان کمونیستی معتقد بودم، تنها کاری که می‌کردم، خندیدن به حرف‌هایش بود و چسی آمدن که او ناآگاه است و برای رسیدن به آگاهی به وقت نیاز دارد. در آن زمان برادر مصطفی نوزده ساله و من بیست و یک سالم بود.

رفت و آمد برادر مصطفی به اتاقم برای بازجویی ادامه داشت، تا قضیه‌ی حمام رفتنم پیش آمد. در تمام این مدت که بیش‌تر از چهار هفته می‌شد، به حمام نرفته بودم. به مسئول بدم گفتم به برادر احمدی پیغام بدهد که من با او کار دارم. این بار نه تنها سر بلکه تنه‌ی برادر احمدی هم داخل اتاق شد. گفتم:

- آقای احمدی یک ماه و نیم است که در زندان شما هستم. ولی از امکانات یک زندانی برخوردار نیستم. تقاضا می‌کنم مرا به زندان شهر بفرستید. یا مرا آزاد کنید. من در این مدت ملاقات نداشتم و مهم‌تر از هر چیزی به یک زندان‌بان زن احتیاج دارم. گفت:

- در مورد آزادی و ملاقات، دست من نیست، شما باید این جا بمانید تا پرونده‌تان تکمیل شود. ولی برای اتاقتان خواهری را می‌فرستم.

اتاق را ترک کرد. احتیاج به زندان‌بان زن را مدت‌ها بود که احساس می‌کردم ولی هیچ وقت مطرح نکرده بودم. روزی که در آن جا رگل شدم، به من خیلی بد گذشت. صبح با دل دردی شدید از خواب بیدار شدم. شورت و شلوارم خونی شده بود. حتا از فکر این که از مسئول اتاق تقاضای نوار بهداشتی کنم، از خجالت داغ شدم، چه رسد به این که جرئت عملی کردن این فکر را داشته باشم. با چه بدبختی و مکافات‌ی در دست‌شویی خود را شستم. فکر می‌کردم اگر کسی بفهمد آبرویم خواهد رفت. هر هفت روز خون‌ریزی را با دو تکه پارچه دراز که زیر تخته پیدا کردم بودم، سر کردم. بی‌چاره زنانگی من که این طور حقیر و ناتوان شده بود.

آن روز از پاسدار زن خبری نشد و شام را همان پاسدار قبلی آورد. نیم ساعتی از وقت شام گذشته بود که در اتاق باز شد و زنی چادری وارد اتاق شد. در فضای نیمه تاریک اتاق نمی‌توانستم صورتش را ببینم. دستش را روی کلید چراغ گذاشت و آن را چند بار روشن و خاموش کرد. گفتم:

- خانم این جا برق ندارد.

با لهجه‌ی غلیظ آذربایجانی گفت:

- ننه، تو تاریکی که نمی‌توان نشست. آدم دلش سیاه می‌شود.

رفت بیرون و در را بست. نمی‌دانستم از من ترسیده بود یا دلش برابم سوخته بود. بعد از یک ربع ساعتی با یک فانوس روشن برگشت. فانوس را روی زمین گذاشت. کنار من روی تخت نشست. صحنه‌ی مضحک بود، ما دو تا کنار هم روی تخت نشسته بودیم و فانوس هم زیر پای ما. فانوس نوری زیاد با خود نیاورد ولی در همان نور کم هم می‌توانستم صورت زن را ببینم. چند دندان طلای دهانش کاملاً پیدا بودند و در آن نور کم برق می‌زدند. زنی چاق و قوی هیگل بود. قیافه‌ی مهربانی داشت و رفتارش خیلی مادرانه بود. بوی قورمه‌سیزی می‌داد. از وقتی که روی تخت نشست، شروع کرد به مالیدن زانویش. بعد با مهربانی رو به من کرد و با صدایی که با خود درد داشت گفت:

- ننه این پا درد پدرم را در آورد. از وقتی به این شهر آمدم دردم بدتر شد. گفتند آرتروز دارم. وای ددم وای. رطوبت این جا آدم سالم را از پا می‌اندازد. پیر شدم. این‌ها همه‌اش از پیری است. تا جیون هستی قدر زندگی را بدان.

خیلی دلم می‌خواست زانویش را بمالم. از من پرسید چند وقت است که آن جا هستم. اول به سوال‌هایش با بداخلاقی جواب دادم ولی وقتی سیگاری به من تعارف کرد، از برخوردش خوشم آمد. بی درنگ یکی برداشتم. اولین سیگار بعد از دستگیری‌ام بود. خیلی چسبید. از اول نگفتم که سیگاری هستم. تقاضای سیگار نکردم. فکر می‌کردم حتماً تأثیری بد خواهد داشت و آن‌ها خیال می‌کنند دختری جلف هستم. بعد از قیام، نه، قبل از آن هم، سیگار کشیدن زنان یک مسئله‌ی ایدئولوژیکی، ناموسی و مبارزاتی همه‌ی مردم شده بود. به ما گفته بودند که نباید در مکان‌های عمومی سیگار بکشیم. چون توده‌ی مردم هنوز آمادگی پذیرفتن این گونه حرکات زنان را ندارند. ما هم با کمی غر زدن موضوع را پذیرفته بودیم و جدی نمی‌گرفتیم. آن زمان برای خوش‌آیند توده از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کردیم.

در حین کشیدن سیگار زن گفت که مادر احمدی است. شوهرش سال‌ها پیش مرده بود و او با پسرش محمد در تهران زندگی می‌کرد. به دلیل مسافرت‌های محمد اغلب تنها است. ولی این بار به خاطر او به شهر ما آمده بود. خیلی از پسرش تعریف می‌کرد. آرزویش دیدن عروسی محمد بود. در شهر ما احساس غربت می‌کرد و کسی را نمی‌شناخت. معلوم بود بی‌چاره مدت‌ها با کسی درد دل نکرده است. بعد از کلی حرف زدن تازه یادش آمد برای چه کاری آمده است. پسرش از او خواسته بود به سراغ من بیاید. دلیل دست‌گیریم را پرسید. من هم که مدت‌ها بود با کسی حرف نزده بودم دیگر امان ندادم. سر درد دلم باز شد. در میان حرف‌هایم گفتم که مدت‌هاست که به حمام نرفته‌ام و ملاقات هم ندارم. از مادرم گفتم. پرسید چند وقت است که از مادرم خبر ندارم. گفتم از روز دست‌گیری‌ام تا امروز.

آخرین شب در خانه‌مان را فراموش نمی‌کنم. همه چیز غیر عادی بود. پدرم بعد از یک دعوی حسابی با من در روز وقوع ماجرا، دیگر با من یک کلمه هم حرف نمی‌زد. حتماً به من نگاه هم نمی‌کرد. معتقد بود که همه‌ی کارها زیر سر من بوده است. و پشت هر جمله‌ی هم، هی تکرار می‌کرد:

- خانه تیمی، اونم تو باغ من!

با صدایی لرزان گفتم:

- پدر جان خانه تیمی کجا بود، بچه‌ها مرغ‌دانی را تمیز کردند تا جایی داشته باشند هم‌دیگر را بعضی مواقع ببینند. شما چرا حرف پاسدارها را تکرار می‌کنید؟  
با فریاد گفت:

- جا قحط بود. حتماً می‌بایست پشت خانه باشد، که عقل شیطان هم به آن نمی‌رسد.

هر چه قدر توضیح دادم، قبول نکرد. با فحش و بد و بی‌راه از اتاق بیرون رفت. و مثل همیشه دق دلش را سر مامان بی‌چاره خالی کرد. مادرم آن روز چیزی به من نگفت، ولی خیلی عصبی بود. طبق معمول دنبال بهانه بود تا با یکی از افراد خانه دعوا کند. همه از سر راهش فرار می‌کردند. من هم سکوت کرده بودم. کاری از دستم بر نمی‌آمد.

بعد از حمله به آن خانه، همه‌ی دوستانم شهر را ترک کرده بودند. خوش‌بختانه کسی دست‌گیر نشده بود. من هم بعد از شنیدن خبر حمله، با دل‌شوره انتظار می‌کشیدم. تمام روز به انتظار گذشت ولی خبری نشد. بعد از شام با بی‌حوصلگی روی تخته دراز کشیده بودم که صدای پایی را در حیاط شنیدم. از جایم برخاستم. مادرم بود. وارد اتاق شد و با صدایی غمگین گفت:

- بیا بالا، همه خوابیده‌اند.

من مدت‌ها بود که در گاراژ خانه زندگی می‌کردم. خیلی خوب بود. با کمک خواهرانم آن جا را تمیز کردم بودیم. ژاکت را تنم کردم و به دنبالش راه افتادم. با هم به اتاق رفتیم. همه خواب بودند و سکوت همه جا را پوشانده بود. کنار بخاری نشستیم. نشست پهلویم. پاکت سیگار را از روی میز برداشت و سیگاری به من تعارف کرد. سیگاری برداشتم. تا آن شب در حضور مادرم سیگار نکشیده بودم. سیگارهای مان را روشن کردیم. بدون این که کلمه‌ای بین ما رد و بدل شود، مدتی گذشت. سکوت را مادرم با صدایی غمگین شکست. گفت:

- من از بدو زندگی زنی بدبخت بودم. پدرم را در کودکی از دست دادم. با مادرم زندگی سخت و پر از مشقتی را گذراندم. بعد از ازدواج با پدرتان یک روز را هم به یاد ندارم که خوش‌بخت باشم. شوهری خوب نداشتم. پسرهای مرا

اذیت کردند و هنوز هم می‌کنند. امیدم دخترهایم بودند. شما هم معلوم نیست چه کار می‌کنید. تو شهر پر شده است که دخترهای فلانی می‌رفتند تو باغ با مردها می‌خوابیدند.  
با ناراحتی پرسیدم:

- مامان شما چه فکر می‌کنید؟ باور می‌کنید که ما این کار را می‌کردیم. من حتا یک بار هم به آن جا نرفتم.  
دروغ گفته بودم. آن جا را دیده بودم. اتفاقی عجیب و غریب هم در آن جا رخ نمی‌داد. چند تا جوان و نوجوان جمع می‌شدیم و بعد از گذاشتن چند قرار برای شعار نویسی و پخش اعلامیه، شروع می‌کردیم به شوخی و بگو و بخند. بعضی وقت‌ها این جریان تا صبح ادامه داشت. همین! و اتفاقاً از سر و صدای خنده و شوخی، همسایه‌ها به حضور افرادی در آن خانه شک کرده بودند. حرف مادرم حسابی اعصابم را خراب کرد. فکر کردم چرا مردم این فکرها را در باره‌ی ما می‌کنند. ما که دخترهای بدی نیستیم. تمام سعی ما هم این بود که این را به مردم ثابت کنیم. شاید اشتباه هم در این بود که می‌خواستیم خوب و پاک بودنمان را ثابت کنیم. مثل بقیه‌ی زنان، از همه طرف خود را تحت فشار می‌دیدیم. در خیابان، سر کار و هر جای دیگر، فرقی نمی‌کرد. هر جا که می‌رفتیم انگار تمام دوربین‌های جهان روی ما میزان شده بود تا ما را تحت کنترل داشته باشند. حساسیت مردم نسبت به کمونیست‌ها بیشتر بود. هر جایی که می‌رفتیم با رفتار و کردارمان در حال ثابت کردن این قضیه بودیم که کمونیست‌ها مادر و خواهر برایشان مهم است و هر کی هر کی نیست. تازه بعضی رفقا، دست هر چه خواهر و برادر مذهبی را نیز از پشت بسته بودند. رفتار و کردار ما از طرف آن‌ها هم کنترل می‌شد. وای به روزی که چیزی علیه ما زنان پیدا می‌کردند. در جلسات انتقادی، پدر و مادرمان را یکی می‌کردند و در پایان هر جلسه، گناهکاران را با بار سنگین وجدان، ناراحت و پشیمان راهی خانه می‌کردند.  
خوب به خاطر دارم، یک بار آخر هفته با رفقا، پسر و دختر، رفتیم کنار دریا، پیکنیک کمونیستی. خواهرم هم همراه ما بود. ما هر دو شناگرانی خوب هستیم. ما یعنی رفقای دختر بلوز و شلوار به تن داشتیم. ولی رفقای پسر شورت پوشیده بودند و بالاتنه‌شان لخت بود. توی آب دخترها و پسرها با هم شوخی می‌کردند. خوش‌بختانه شور و حال جوانی متانت سرش نمی‌شود. کسی شنا نمی‌کرد. من به خواهرم گفتم:

- خواهری به دور بریم.

او قبول کرد. حالا بیا با بلوز و شلوار شنا کن. به خواهرم گفتم:

- این که نشد کار. ما تا دیروز با مایو شنا می‌کردیم. مایو را کشف کرده‌اند برای شنا. حالا که کمونیست شدیم وضعیت‌مان بدتر شده است. باید با این لباس‌های نامناسب شنا کنیم. این جا فقط ما هستیم و از توده، موده هم خبری نیست. کسی ما را نمی‌بیند.

خندید. کمی که از رفقا فاصله گرفتیم، گفتم گور بابای رفقا، بلوزم را در آوردم. لخت شنا کردم.

جلسات با رفقا و حرف‌های مردم البته بی‌تأثیر هم نبود. مثلاً خود من که تا دیروز مثل دیوانه‌ها لباس می‌پوشیدم و هر چیز دستم می‌آمد تنم می‌کردم، یک دفعه از مریم مقدس هم محجوب‌تر شده بودم. دامن دراز بدقواره‌ی تنم می‌کردم و یک پیراهن چینی گشاد و زشت‌تر از دامن بالاتنه‌ام را می‌پوشاندم. تازه خوش‌حال هم بودم دو تا جیب رو سینه‌اش دارد که مانع معلوم شدن برآمدگی پستان‌هایم می‌شوند. همیشه موقع راه رفتن یک‌دست دامنم دستم بود. چون عادت نداشتم دامن بپوشم. راه رفتن برایم خیلی سخت بود. تقریباً تمام زندگیم را شلوار پوشیده بودم. ولی فشار خفه‌کننده‌ی متانت را با غروری احمقانه با خودم حمل می‌کردم.

حالا هم در مقابل مادرم قرار گرفته بودم و یک جور دلم به حال خودم می‌سوخت که باید به او هم ثابت کنم که ما دخترهای خوبی هستیم. با صدایی غمگین گفتم:

- مامان جان، این حرف‌ها را پاسدارها تو شهر پر کردند. مردم ناآگاه هم باور کرده‌اند. صبر کنید همه چیز درست می‌شود.

با عصبانیت گفتم:

- خانم جان این حرف‌ها چی‌یه که شماها یاد گرفتید؛ شما جوانید این مردم را نمی‌شناسید همه دنبال منافع خودشان هستند. امروز شما را بالا می‌برند، فردا شما را آن چنان بکوبند زمین که صدای ترکیدنتان را پایین محله بشنود.

از تصور ترکیدن خودم یکه خوردم. ولی باورم را نسبت به توده‌ها از دست ندادم. البته چاره‌ی هم نداشتم. در آن دوره فکر و ذکر همگی ما توده بود. چه آگاهی چه ناآگاهی. توده‌ی بی‌چاره که تقصیر نداشت. با حضور فعال خود در تمامی صحنه‌های سرکوب، با هر زبانی می‌خواست به ما بگوید که با ما نیست. ما ول کن معامله نبودیم. توهم ما بود. مادرم زن بسیار هوشیاری است. بعد از به قدرت رسیدن رژیم، زمانی که قتل‌عام طرفداران شاه و رژیم سلطنتی آغاز شد و ما چشم خود را بستیم و کوچک‌ترین اعتراضی نکردیم، به کرات می‌گفت:

- امروز این‌ها را می‌کشند، فردا نوبت شماست. پدر هم‌هتان را در می‌آورند. شما را به جرم کمونیست بودن، به دار می‌کشند. و این مردم هم تف تو روی‌تان می‌اندازند.

باور نمی‌کردم.

شب خوبی را با مادرم به صبح رساندم. در رختخواب دراز کشیدیم. همدیگر را بغل کردیم. خیلی کیف داشت. در هیجان و انتظار تا صبح خوابیدیم. از هر دری سخن گفتیم. در آن شب کسی به سراغ ما نیامد. در زندان به آخرین شبی که با مادرم گذرانده بودم خیلی فکر می‌کردم.

از جری آن شب چند تکمیلی برای مادر احمدی تعریف کردم. خیلی احساساتی شده بود. با چشم‌های نم‌ناک گفت: امان از دست فرزند! که به جز اذیت و آزار پدر و مادرشان کار دیگری ندارند.

گرم گفت و گو بودیم. که ناگهان در باز شد و احمدی از مادرش خواست که اتاق را ترک کند. مادر با خنده گفت: وا، ننه من که هنوز با او قرار و مدارم را نگذاشتم.

احمدی که خودمانی شدن فضای اتاق برایش خوشایند نبود با صدای جدی گفت: مادر شما که برای کار خصوصی این جا نیامدید.

بعد به زبان آذربایجانی چند جمله‌ی گفت و در را بست و رفت. مادرش با شرمندگی رو کرد به من و گفت: پسرم خیلی آدم خوبی. سر کار جدی است. این قدر با محبت و مهربانست که همه اطرافیانش شیفته‌اش هستند.

یک جوری حرف می‌زد، انگار آمده خواستگاری. بعد از آن با من قرار گذاشت که فردا طرف‌های ظهر بیاید و مرا حمام ببرد. وقتی گفتم لباس و وسایل شخصی ندارم، قول داد به خانه‌ی ما برود و از مادرم لباس و وسایل ضروری بگیرد. این کار را کرد. عصر پاسدار مردی به سراغ آمد. گفت که برای حمام رفتن آماده شوم. گفتم:

مادر کجاست. من با شما نمی‌آیم.  
گفت:

- خاوه‌ری بیرون در منتظر شماست.

رفتم بیرون، خاوه‌ر آشنا بود. من از جلو خاوه‌ر و برادر - که بعداً معلوم شد زن و شوهر هستند - دنبال من می‌آمدند. وارد زیرزمینی شدیم. سر و صدایی عجیب همه جا را فرا گرفته بود. شواژ ساختمان در آن جا کار می‌کرد و گرما و دم

هوا به سختی اجازه‌ی نفس کشیدن می‌داد. زن همراه ما حامله بود. از بزرگی شکمش می‌شد حدس زد که به زودی می‌زاید. بعد از چند دقیقه همه‌ی ما از گرما عرق کرده بودیم. مرد مسلح زیر گوش زن چیزی گفت و از زیرزمین بیرون رفت. به زن گفتم:

- کجا باید دوش بگیرم؟

زن که صدایش می‌لرزید گفت:  
- تو این اتاق.

اتاقی کوچک بود. چراغ اتاق روشن بود. از در شیشه‌ی درون اتاق پیدا بود. گفتم:  
- این جا! اگر یکی بیاد مرا می‌بیند.

با صدای لرزان جواب داد:  
- کسی این جا نمی‌آید.

نمی‌دانم چرا دلم برایش می‌سوخت. گفتم:  
- شما که پاسدار نیستید. چرا این جور کارها را قبول می‌کنید. شما حامله‌اید. این جا هوا خیلی بد است و برایتان خوب نیست که این جا بمانید. بروید دم در و همان جا منتظر باشید و نگذارید کسی داخل زیر زمین شود.

معلوم بود که انتظار چنین برخوردی را از من نداشت. با ترس از من فاصله گرفت. فکر کردم الان شروع می‌کند به جیغ کشیدن و کمک خواستن. گفتم:

- خانم از چی می‌ترسی؟ از من می‌ترسی؟ شما که منو بارها تو بیمارستان دیدید. کسی را کشتیم؟ کسی را اذیت کردم؟ اسلحه دستم گرفتم؟ آدم گردن کلفتی هستم که به شما حمله کنم؟ از چی می‌ترسید؟ همه که الان از امثال شوهر شما می‌ترسند. بعد شما از من می‌ترسید.

چهره‌ی شوهرش با آن ریش‌های بلند و موهای ژولیده، شکم برآمده‌ی که با شکم زن در رقابت بود و مسلسل یوزی که به گردن آویخته بود، در روز روشن زهره‌ی آدم را می‌ترکاند، چه برسد که تازه با این جانور بخوابد و از او حامله شود. البته این‌ها را به زن نگفتم. زن کمی آرام شد. رفتم توی اتاق، با ترس و لرز لخت شدم. تمام حواسم به در بود. با باز کردن شیر دوش و تماس آب گرم با بدنم تمام تنم در لذت فرو رفت. یک ماه و خورده‌ای بود که در آن جا به سر می‌بردم. در این مدت نه به حمام رفتم و نه لباس دیگری داشتم که لباس‌هایم را که دیگر بو گرفته بودند عوض کنم. با سرعت موهایم را شستم. در حین شستن تنم بودم که صدای حرف زدن زن را با کسی شنیدم با وحشت روی زمین نشستم. دست بردم به طرف لباس‌هایم. بدون آبکشی صابون از تنم، لباس‌هایم را تنم کردم. تمام تنم می‌لرزید. در را باز کردم، زن تنها بود. با عصبانیت پرسیدم:

- با کی حرف می‌زدید؟

با وحشت جواب داد:



- با هیچ کس.

گفتم:

- من صدای تان را شنیدم. شوهرت آمد تو و مرا دید.

شوهرش با سر و صدای ما وارد شد. گفت:

چه خبره؟

گفتم:

- کثافت، خودت بهتر می‌دونی!

زنش ماجرا را برایش تعریف کرد. مرد با داد گفت:

- تهمت زن. من از پشت در با زخم حرف زدم.

گفتم:

- من باید با رییس‌تون صحبت کنم. به او بگویند که به اتاق من بیاید.

احمدی سراسیمه آمد. قصه‌ی حمام را تعریف کردم. در آخر گفتم:

- اگر فردا مرا به زندان شهر نفرستید، دست به اعتصاب غذا می‌زنم.

آن شب حالم خیلی بد شد. از فکر این که مردی مرا اذیت دیده است اصلاً خوابم نمی‌برد. فردا آمد و هیچ اتفاقی نیفتاد. تا شب انتظار کشیدم. در جای بدی گیر کرده بودم. مجبور بودم روی حرفم بایستم. روز بعد نامه‌ای کوتاه نوشتم و اعلام کردم که از همین امروز دست به اعتصاب غذا می‌زنم و خواسته‌ام را هم اضافه کردم و در پایین نامه نوشتم آفتاب زیر ابر نخواهد ماند و مردم به ماهیت شما پی خواهند برد و امضا کردم. با احساس رضایت از شعاری که نوشته بودم نامه را از طریق مسئول اتاق برای احمدی فرستادم. اعتصاب غذا بدون هیچ آمادگی قبلی شروع شد. از همان شروع اعتصاب از دست خودم عصبانی بودم. شلوار کثیفم را پشت و رو کردم. با هزار رمز و اشاره، قضیه‌ی حمام و اعتصاب غذا را شرح دادم. نوشتم که در کجای ساختمان هستم. و از خانواده و دوستانم خواستم که سعی کنند از پشت دیوار رد شوند و بلند حرف بزنند که من بشنوم و روحیه بگیرم. شلوار را با بقیه لباس‌های چرک به دست مسئول دادم که به خانواده‌ام بدهد. بعدها از مادرم شنیدم که شلوار به دستشان رسیده بود. و در آن زمان چندین بار افراد مختلف از فامیل و دوستان از کنار دیوار رد شده بودند و با صدای بلند حرف زده بودند که من چیزی نشنیده بودم.

اعتصاب شروع شد. روز اول و دوم زیاد سخت نبود. احساس گرسنگی می‌کردم، اما قابل تحمل بود. می‌توانستم کتاب بخوانم. چند ساعت هم قدم می‌زدم. ولی از روز سوم خواب و خیال‌ها شروع شد. در حال خواندن کتابی به کلمه‌ی پالوده رسیدم. به یاد پالوده افتادم. فکر کردم اگر آزاد شدم، سر راه خانه حتماً سری به دکان کله قربان می‌زنم و یک فالوده می‌خورم بعد به خانه می‌روم. راستی چرا یکی، دو تا می‌خورم. دو باره خواندن را چند سطر بالاتر از پالوده شروع می‌کردم. باز هم نمی‌توانستم ادامه دهم. پالوده سدی شده بود در مقابل ادامه‌ی خواندن. در این روز با تلاش‌های مکرر، از کلمه پالوده پایین‌تر نیامدم. ولی هر بار به تعداد فالوده‌هایی که می‌بایست پیش کله قربان می‌خوردم اضافه کردم. روز چهارم قادر نبودم کتاب بخوانم و آن را بستم و کنار گذاشتم. تمام روز را سراپا گوش کنار پنجره نشستم تا از خیابان پشت دیوار، صدایی از فامیل یا رفقایم بشنوم. سرگرمی خوبی بود. ولی خبری نشد. شب‌ها بدترین لحظه‌ها به سراغم می‌آمدند. خیلی بد می‌گذشت. از گرسنگی زیاد خوابم نمی‌برد و تمام فکر و حواسم روی غذا متمرکز بود. هر چه قدر هم تلاش می‌کردم، فکرم را به مبارزه، مقاومت و سیاست بکشانم بی‌فایده بود. خیلی سریع یاد غذاهای خوش‌مزه‌ی نازلو می‌افتادم. بعد از شب چهارم هر هفت شب بعد، یک خواب ثابت را مکرر دیدم. خواب دیدم که بعد از کار به خانه بر می‌گردم. نازلو جلویم غذا می‌گذارد. یک تاوه‌ی بزرگ پر از پلوی سرد با میرزا قاسمی که دو تا پیاز پوست کنده هم در کنارش بود. با چه ولعی این غذا را می‌خوردم و هر دفعه وقتی با لذت پیاز را به طرف دهانم می‌بردم که گاز بزنم، از خواب بیدار می‌شدم. باور کردنی نبود. بعد از بیدار شدن هم به هر چی اعتصاب غذا و مبارزه و مبارز فحش و بد و بی‌راه می‌دادم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم آدم شکمو و پرخوری مثل من، گرفتار چنین وضعیتی شود.

از وقتی که وارد دبیرستان شدم، دوستان هم سن و سالم برای لاغر شدن رژیم غذایی می‌گرفتند. من هم یک بار برای هم‌رنگی با جماعت جرئت کردم و تصمیم گرفتم رژیم بگیرم. یک ظرف بزرگ - بعدها مادرم وقتی از رژیم غذایی معروف من تعریف می‌کرد می‌گفت یک سطل - سالاد درست کردم با سه تا نان لواش خوردم. فکر می‌کردم اگر برنج نخورم یعنی رژیم. این رژیم من هم فقط یک روز طول کشید.

حالا بد جوری گرفتار شده بودم. می‌بایست تا آخر می‌رفتم. از انتقال هم خبری نبود و باید ادامه می‌دادم. از روز سوم مسئول اتاقم اصلاً تحویل نگرفت و هر چیزی از او می‌خواستم می‌گفت:

- اعتصاب بی اعتصاب. هر موقع غذا خوردی، من خواستت را اجرا می‌کنم.

صبح روز چهارم، برای دست‌شویی رفتن در را باز نکرد. هر چه قدر در زدم، انگار نه انگار. حسابی کلافه شده بودم. فشار مثانه‌ام را بریده بود. هر چه قدر هم سعی می‌کردم خود را به کاری دیگر مشغول کنم، فایده نداشت. گرسنگی

را به کلی فراموش کردم. دستم را لای پاهایم گذاشته بودم هی فشار می‌دادم. تأثیری نداشت. هر از چند گاهی از جایم پا می‌شدم با پیچ و تاب، یک دست لای پا و با دست دیگر به در می‌کوبیدم. هیچ خبری نشد. بعد از ظهر دیگر طاقتم تمام شد. در حین پیچ و تاب خوردن بودم که چشمم به پارچ آب افتاد. آن را برداشتم. نمی‌دانستم چه شکلی رویش بنشینم. هر لحظه امکان این بود که در اتاق باز شود. چادر را سرم کردم. پارچ را گذاشته رو تخت. شلوارم را پایین کشیدم. نشستم روی پارچ چادر را طوری کشیدم دورم که پارچ دیده نمی‌شد. دل تو دلم نبود و حواسم کاملاً به در بود. با یک دست چادر را گرفته بودم با دست دیگرم پارچ را. از قیافه‌ی خودم خنده‌ام گرفت. ولی اصلاً وقت خندیدن نبود. اگر کسی وارد می‌شد، حتماً از خجالت می‌مردم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود. با خالی شدن مثانه گویی دنیا را به من دادند. پارچ پر شد. پنجره را باز کردم و پارچ را به سرعت خالی کردم. احساس پیروزی می‌کردم و از خودم راضی بودم. با خیال راحت روی صندلی نشستم.

از روز پنجم بیش‌تر دراز می‌کشیدم. مدت طولانی هم نمی‌توانستم فکر کنم، چون زود خسته می‌شدم. سعی کردم به چیزهای خوب زندگی‌م فکر کنم. فایده نداشت.

مسئول اتاق نیز به روال روزهای پیش برایم دو بار غذا می‌آورد، یک بار صبحانه و یک بار شام. و هر بار غذا، تا نوبت بعدی، صبحانه و یا شام، در آن جا می‌ماند. غذای زندان را که در حالت عادی به زور می‌خوردم، ارزش و معنایی دیگر پیدا کرده بود. هر بار که مسئول اتاق سینی غذا روی صندلی کنار تخت می‌گذاشت، تا رفتن او از اتاق سرم را که به طرف پنجره بود، تکان نمی‌دادم. همین که در اتاق بسته می‌شد، با حسرت به غذا نگاه می‌کردم. یک بار تصمیم گرفتم کمی از شیر لیوان بخورم و بعد آب قاطی‌اش کنم که آن‌ها نفهمند. ولی جرئت نکردم.

اعتصاب همچنان ادامه داشت. آب را نمی‌خوردم و فقط در دهانم قرقره می‌کردم. و از آن جا که شکم را قبل از اعتصاب تخلیه نکرده بودم، از بوی دهانم حال به هم می‌خورد. احساس می‌کردم تمام بدنم بو گرفته و در حال گندیدن است. لباس‌هایم به تنم گشاد شده بود. نمی‌دانستم که آدم بدون غذا این قدر سریع لاغر می‌شود. نخ کرکری پنجره را با دشواری زیاد با دندان بریدم و شلوارم را با آن بستم که پایین نیفتد. چشم‌هایم خوب نمی‌دیدند. مغزم خیلی آهسته کار می‌کرد. از روز هفتم، هشتم زخم‌ها آمدند. از باسن و پشتم شروع شد. بعد از آن نمی‌دانستم که چه جور روی تخت بخوابم. چون هر جور می‌خواهیدم درد داشتم. سعی کردم روی شکم بخوابم ولی خیلی سخت بود. شکم گرسنه اصلاً اجازه نمی‌داد کوچک‌ترین فشاری به‌اش وارد شود. ولی تا روز آخر اعتصابم که دوازده روز طول کشید و برای همیشه رکورد زندگی‌م باقی ماند، خودم به دست‌شویی می‌رفتم. روزهای آخر خیلی گریه می‌کردم. هر خاطری که خوب چه بد مرا به گریه می‌انداخت. ضعیف شده بودم. هر چه سعی می‌کردم گریه نکنم، نمی‌شد. احساس بدی داشتم. و تنهایی خیلی فشار می‌آورد. به حمایت و تأیید احتیاج داشتم. کسی نبود. آیا کسی در بیرون از حرکت خبر داشت یا نه؟ روز بیست و دو بهمن، سالروز قیام، یک روز قبل از پایان اعتصاب غذای لعنتی، اتفاقی افتاد که روحیه‌ام را بدتر کرد. از بیرون سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. وقتی برای رفتن به دست‌شویی از اتاق خارج شدم، باور کردنی نبود، تمام سالن پر از جوانانی بود که با چشم‌های بسته و چهره‌های رنگ پریده در کنار هم نشسته بودند. افراد زیادی را دستگیر کرده بودند. به‌شان نگاه کردم. بسیاری از آن‌ها زخمی بودند. چهره‌ها آشنا بودند. ولی هر چه دقت کردم کسی را به جا نمی‌آوردم. دردی در دلم پیچید. دستم را روی دلم گذاشتم و همان جا کنار در اتاق مچاله شدم. پاسداری به طرف من دوید. قدرتی عجیب پیدا کرده بودم. بغضی همراه با خشم سراسر تنم را در بر گرفته بود. با فریاد گفتم:

- دست به من نزن! دست به من نزن! فهمیدی؟

با صدایی آهسته گفت:

- طاهره خانم ویریس. شیمه احوال اصلاً خوب نیه.

با شنیدن اسمم به او نگاه کردم. با دیدن او کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. با ناباوری به او نگاه می‌کردم. نه، خودش بود. شاهرخی بود. دوست خوب و مهربانم. اونفورم پاسدارها تنش بود و اسلحه‌ی یوزی هم از شان‌اش آویزان. با فریاد گفتم:

- به من دست نزن. چماق‌دار. آدم‌کش، پفیوز.

با نگاهی غمگین به من زل زده بود. دست‌هایم بلا تکلیف در هوا مانده بود. از جایش بلند شد. من هم با زحمت از جایم برخاستم و به اتاق برگشتم. خودم را روی تخت انداختم. زدم زیر گریه. از خودم تعجب می‌کردم. چه قدر راحت به شاهرخی گفتم بودم قاتل. قلبم یا به چیزی همون دور و برها سرد شده بود. نه تنها ته قلبم او را دوست نداشتم بلکه ازش به شدت بدم می‌آمد. قبلاً شنیده بودم که پاسدار شده است.

از دوران دبیرستان با هم برای مسابقه‌های آموزش‌گاهی به شهرهای مختلف سفر کرده بودیم. آدمی ساکت و ساده بود. همه هم سر به سرش می‌گذاشتند. صدای خوبی داشت و برای ما ترانه می‌خواند. با من رابطه‌ای خوب داشت. من از جریان زندگی‌اش با خبر بودم. با او به خانه‌اش هم رفته بودم. دوست داشت خانواده‌اش را به من معرفی کند. اولین بار که با هم به خانه‌اش رفتیم هوا خیلی سرد بود. در زدیم. خواهرش در را باز کرد. دختری زیبا با موهای سیاه که روی شان‌اش ریخته بود. سلام کرد. مادرش هم رسید. شاهرخی مرا به آن‌ها معرفی کرد. مادرش خیلی پیر بود. روسری سیاه

رنگی را از پشت به سرش و چادر شیی هم به دور کمرش بسته بود. با خوشحالی مرا در آغوش گرفت. نمی‌دانستم که چه باید بکنم. از راهرویی کوتاه که با کارتون و روزنامه فرش شده بود وارد اتاقی تاریک و نسبتاً بزرگ شدیم. رخت‌خواب‌ها یک گوشه روی هم جمع شده بودند. کنار پنجره یک چراغ علاالدین می‌سوخت. کتری روی اجاق در حال بخار کردن بود. کف اتاق را حصیر پوشانده بود. از در و دیوار خانه بدبختی و فلاکت می‌بارید. در استکانی که از تمیزی برق می‌زد، چای خوردم و بعد از مدتی از آن جا بیرون آمدم. شاه‌رخ‌ی خیلی غمگین و با سری افتاده کنارم راه می‌رفت. او با دو برادر، مادر و خواهرش در این سوراخ زندگی می‌کردند. حتا آب لوله‌کشی هم نداشتند. پدر خانواده فوت کرده بود. او می‌بایست خرج خانه را تأمین می‌کرد. آن روز هم یک جوری مجبور شده بود مرا به خانه‌اش ببرد. می‌خواست از نزدیک وضع زندگیش را ببینم. یک بار بعد از مسابقه‌ی در شهر آستارا به رستوران دعوت شدیم. همه چلو و کباب سفارش دادیم. شاه‌رخ‌ی کنار من نشسته بود. در حال خوردن متوجه شدم که زیر میز به کاری مشغول است. فضولی امان نداد. با دقت کارهایش را زیر نظر گرفتم. تکه‌های کباب را در دستمالی جا داد. بعد هم دستمال را با دقت گذاشت توی جیبش. در همین موقع متوجه من شد. برای هر دوی ما خیلی بد شد. خجالت کشیدم. او هم سرخ شده بود. با خجالت و با صدایی پایین گفت:

- خواهرم خیلی کباب دوست دارد، می‌برم برای او.

حرفی نزدم و سرم را پایین آوردم و به خوردن ادامه دادم. دلم می‌خواست بقیه‌ی کبابم را به او بدهم. ولی چیزی نگفتم. این راز باعث نزدیکی ما به هم شده بود. به من خیلی اعتماد داشت. تعریف می‌کرد که خیلی گرسنگی کشیده‌اند و می‌کشند. و بعضی وقت‌ها با دست خالی خجالت می‌کشند به خانه بروند. مادرش با آن سن و سال برای دیگران رخت می‌شست. و هزار درد و مرض داشت.

حالا بعد از چندین سال او را دیده بودم. در مقابل من در لباس دشمن. او همراه دیگر اوباشان به زندانیان در راهرو بد و بی‌راه می‌گفت. چه به روز ما آمده بود؟

صدای کتک خوردن و داد و فریاد اتاقم را پر کرده بود. همه چیز مثل کابوسی هولناک در مغزم می‌گذشت. نمی‌توانستم از جایم جنب بخورم. مسخ شده بودم. با دست و پای یخ زده، نگاهم به شیشه در ثابت مانده بود. مغزم مختل شده بود. چشمانم بدون اراده بسته می‌شدند. ولی با هر فریادی بیدار می‌شدم. تمام شب را تب‌آلود به صبح رساندم. روز بعد فقط توانستم تا دست‌شویی بروم و تا برگشتم روی تخت ولو شدم. صداها را می‌شنیدم ولی هیچ چیز مفهوم نبود. گویی در چاهی فرو می‌رفتم. هیچ حرکتی نمی‌کردم. احساس آرامش و سبکی عجیبی داشتم. گذشت زمان را درک نمی‌کردم. ولی با باز شدن ناگهانی در، مجبور شدم، چشم‌هایم را باز کنم. پاسداری داخل اتاق شد. خیلی گنده بود. قد بلند، قوی هیکل. کفش کتانی سفیدی پایش بود و پاچه‌ی شلوارش را در جوراب‌هایش کرده بود. با دیدن او خوردم را جمع کردم. ترس تمام وجودم را پر کرده بود. زیر پتو می‌لرزیدم. آهسته به طرف من آمد. با صدای بلندی از کسی پرسید:

- چند وقت است که این جا افتاده؟

جواب همراه را نشنیدم. بعد شروع کرد با دست‌هایش شانهم را تکان دادن. فقط به او نگاه می‌کردم و عکس‌العملی دیگر نشان نمی‌دادم. گفت:

- پاشو. وسایلت را جمع کن. باید از این جا بری. ما به این اتاق احتیاج داریم.

حرکتی نکردم. پتو را روی سرم کشیدم. بیش‌تر خودم را جمع کردم. با تحکم و داد گفتم:

- می‌گم پاشو. مگه کری؟

حرکتی نکردم. بعد با صدای آهسته با لهجه‌ی تهرانی گفتم:

- آجی پاشو؟

اگر به جای آجی فحش می‌داد بیش‌تر راضی بودم. دید نه، آجی از جا بلند بشو نیست. به همراهش گفتم:

- برو یکی را بیار این نعش رو از جاش بلند کند.

بعد از چند دقیقه صدایی زنانه به گوشم خورد. فشار دست کسی را روی شانهم حس کردم. صدای زنانه گفتم:

- طاهره خانم، طاهره خانم پاشو.

چادری سیاه به سر داشت. او را شناختم. با هم در دبیرستان هم‌کلاسی بودیم. بارها به خانه‌های هم‌دیگر رفته بودیم. حتا روسری هم به سر نمی‌کرد.

با چشم‌های پر از اشک به او خیره شدم. با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفتم:

- لاکو ایشون امی سر چه بنای آرده درند.

رویش را از من برگرداند. دستم را گرفت. با زحمت از جایم بلند شدم. پاهایم می‌لرزید. دختر زیر بغلم را گرفته بود. چادرم را سرم کرد و مرا کشان کشان به دفتر سپاه برد. برادر احمدی پشت میز نشسته بود. نگاهی کوتاه به طرفم انداخت. با کمک دختر روی صندلی نشستیم. پاسداری وارد شد و به برادر احمدی اطلاع داد که ماشین حاضر است. بعد رو کرد به من و گفت:

- شما را از این جا می‌بریم. چیزی می‌خورید؟

از خبر انتقالم وجودم پر از شادی شد. احساس خوبی بود. به خواستم رسیده بودم. گفتم: نه، چیزی نمی‌خورم. فقط یک لیوان آب داغ کافی است.

آب را آوردند. با نوشیدن آن جان گرفتم. فکر کردم، مرا به زندان شهر منتقل می‌کنند. مرا سوار ماشین کردند. سه پاسدار همراه من بودند. یکی را می‌شناختم. با جویم برادر مصطفی بود. یکی رانندگی می‌کرد و دیگری کنار او جا گرفت و من و مصطفی از در عقب سوار شدیم و با فاصله از هم نشستیم. از در سپاه بیرون آمدیم. آزادی در یک قدمی من بود. حال خوبی داشتم. دردی احساس نمی‌کردم. یکی از آشنایانم را دم در دیدم با ایما و اشاره به او فهماندم که مرا از آن جا می‌برند. بی‌چاره با تعجب به من زل زده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. از وسط شهر گذشتیم. از زندان شهر رد شدیم. پرسیدم:

- منو کجا می‌برین؟

کسی که بغل دست راننده نشسته بود با لحنی مسخره گفت:

- زندان حسابی می‌خواستی. می‌بریمت یک زندان درست و حسابی که تو خواب هم ندیده باشی.

جوابی ندادم ولی تپش قلبم شدیدتر شده بود. از شهر گذشتیم. نمی‌دانستم که آخرین بار است که از آن جا می‌گذرم و گرنه با دقتی بیش‌تر نگاه می‌کردم. وقتی وارد جاده تهران شدیم، فهمیدم به تهران می‌رویم. به خانواهام فکر کردم. دلم گرفت. ۵۶ روز بود که خبری از آن‌ها نداشتم. آفتاب زمستانی تماشایی بود. کوه‌های کنار جاده به سرعت از جلوی چشم‌هایم می‌گذشتند. شیارهای یخ‌زده‌ی روی کوه‌ها زیر اشعه‌ی آفتاب مثل الماس می‌درخشیدند. هیچ‌گاه این راه را با این دقت نگاه نکرده بودم. همه چیز زیبا بود. رودخانه، درختان بی‌برگ و سنگ‌ها بوی خوب زندگی می‌دادند. در ماشین چند تا بیسکویت خوردم. دیگر همه چیز عالی بود. به خود گفتم:

- دم را غنیمت است.

اکتبر ۲۰۰۳